

تو نخواهم یافت ، چرا که این مردم بی اعتنا سخنی به من  
نخواهند گفت . «

برای همین بود که امروز ، فریاد مضحك او ، چیزی  
را در درونم شوراند و اشک به چشمم آورد .

( ۳۹/۶/۲۷ )

## فوزیہ، دوزار ...

از اتوبوس پیاده شدم ، میدان ژاله را دور زدم ،  
با شتاب به این سوی خیابان آمدم و منتظر اتوبوس دیگر  
ایستادم . دوتا تا کسی دوریالی کمی جلوتر ایستاده بود .  
یکی شان همین که صدای بلندگوی اتوموبیل پلیس را شنید ،  
هول هولکی راهش را کشید و رفت .  
راننده تا کسی دیگر ، که مرد شل دیوانه مانندی بود ،

همچنان داد می کشید :

« - فوزیه دوزار ... فوزیه دوزار ... »

زنی چادری از راه رسید با فریادهای «فوزیه دوزار...»

فوزیه دوزار ...» و رفت آن جلو نشست .

دو نفر سوار شدند و من هم بعد از آنها .

زن گفت :

« - خدایا عدالتتو شکر ! »

فکر کردم :

« - چه عدالتی ؟ »

اما حرفی نزدم . هیچ کس حرفی نزد . همین که

تا کسی راه افتاد ، زن گفت و گویا شروع کرد .

« - چن می دی من پیام شاگردت بشم ؟ روزی دویس

تومن واسهت کار می کنم ! »

راننده باخوش خلقی گفت :

« - هرچی دلت بخواد . هرچی در آوردم باهم نصف

می کنیم . »

زن تکرار کرد :

« - روزی دویس تومن واسهت کار می کنم . »

راننده گفت :

« - توفقط مسافرا روپنش تاپنش تا حاضر کن ، من

که او مدم دیگه معطل نشم.»  
زن ، مثل این که چیز تازه‌ای یادش آمده باشد ، گفت:  
« - همه شم تو همین خط کار می کنیم.»  
بعد ، از تخیلاتش در آمد و آهی کشید و گفت :  
« - باز رمضون شد . عرق فروشیا بستن . امروز  
همه ش پنش تومن و سهزار کار کرده‌م . تازه دو منم روزنامه  
فروخته‌م . خدایا ، چرا می پسندی که نون بیار ده نفر زمین گیر  
بشه . حاشا به عدالت ، حاشا به بزرگیت.»

فکر کردم :  
« - خوش به حالت . من همه ش به پنجزاری دارم با  
یه بلیط اتوبوس.»  
آن که ردیف عقب ، وسط صندلی ، پهلوی من ،  
نشسته بود ، گفت :  
« - باز خوبه تو پنش تومن کار کرده‌ی . ماهمه ش  
هفته زارودیشی کار کرده‌یم.»  
به من نگاه کرد و گفت :

« - ایلیکتیریکی داریم.»  
زن برگشت و مارا نگاه کرد . چشمان سیاه درشتش ،  
توی صورت رنگ پریده اش ، برجسته و تأثیر کننده بود .  
گفت :

« - آخه آقا چون ، قربونت برم ، من باید ده سرو  
نون بدم . اگه بدونی چقدر را رفتهم . اگه الان جورا بمو  
در بیمار می بینی که پام به چه روزی افتاده .»  
حالا دیگر در این چشم‌ها به جای بیماری و هرزگی و  
ولنگاری ، ترس و اندیشه و مسؤولیت موج می‌زد. لب‌هایش  
بی‌رنگ‌تر از همه صورتش بود .  
همسایه من گفت :

« - مقصودم کساتی بازار بود .»

از سر يك كوچه كه رد شدیم ، زن داد زد :

« - آخ ، نگردار ، دیدی چیکار کردی .»

راننده گفت :

« - همه‌ش ده قدمه .»

بعد پوزش خواهانه افزود :

« - می‌خواهی پیام عقب ...»

زن پیاده شد و دست در جیب کرد . من گفتم :

« - شما برو ، نمی‌خواه بدی . آقا برو ...»

راننده مرا مات مات نگاه کرد . بهش گفتم :

« - من می‌دم .»

و با سر اشاره کردم :

« - برو !»

آن که کنار من نشسته بود ، گفت :  
« - خانم برو ، این آقا حساب می کنه . »  
زن مرا نگاه کرد و گفت :  
« - خدا به جوونیت رحم کنه . خدا بچه هاتو بهت  
بیخشه . »

در بسته شد . تا کسی راه افتاد . یکی از مسافرها  
گفت :

« - حالا می ره همه شو تریاک می کشه . »  
گفتم :

« - نه بابا ، تریاک کی نیس . »  
راننده و مسافر باهم گفتند :

« - چرا ، هس . »

گفتم :

« - دس کم ریختش به تریاک کی ها نمی رفت . »  
تا کسی ایستاد و ما که داشتیم پیاده می شدیم ، آن که  
کنار نشسته بود ، خندید و گفت :  
« - آره ، چشمای قشنگی داشت . »

## آموزگاری کشته شد...

... معلمه‌ای هنگام عبور از خیابان ، نردبان متحرك يك جرثقیل به رویش افتاد و به وضع تأسف انگیزی درگذشت . و بجز او سه نفر از مأمورین آتش‌نشانی نیز که با جرثقیل مزبور مشغول تزیین خیابان بودند، مجروح شدند .

این واقعه در خیابان آیزنهاور (جاده کرج) اتفاق افتاد و معلمه متوفی زهرا موسوی نام داشت .

جسد مقتوله از بیمارستان سینا به اداره پزشکی قانونی منتقل شد و پس از معاینه پزشک جواز دفن صادر گردید. مجروحین تحت درمان قرار گرفتند و قضیه از طریق کلانتری ۱۹ تحت رسیدگی واقع شد. (روزنامه کیهان - چهارشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۴۱)

از همان ابتدا که خبر را خواندم ، خیلی ناراحت شدم . چرا که زن بود و شاید جوان بود و شوهری و فرزندی ، یا فرزندی ، داشت .

و آموزگار بود . آخر چرا باید این بلا درست سر يك آموزگار بیاید . بعد ، يك بار دیگر که خبر را خواندم . اسم به نظرم آشنا آمد . بله ، ماهم در قسمت ابتدایی مدرسه همان يك خانم موسوی داشتیم . اسم کوچکش را نمی دانستم . ولی نام «زهره موسوی» توی گوشم صدای آشنایی می داد و هر اس مرا بیشتر می کرد .

باخودم گفتم توی این شهر هزار تا موسوی هست ، و حتی زهره موسوی . از کجا که او باشد . بعد یادم آمد که يك روز از من خواسته بود به خانه شان تلفن کنم و به مادرش بگویم بیاید کرج نزد او که تنها بود . - شوهرش نبود . گویا به مسافرت یا به تهران رفته بود . - و شماره تلفن و نشانی ای که به من داد ، مال همان نزدیکی های خیابان فرودگاه بود . و حالا لابد از آنجا می گذشته ، برای کاری یا



گردشی . اما باز هم نخواستم باور کنم  
همیشه برای جشن‌هایی که داشتند یا برای میهمان  
های جفت و طاقی که از راه می‌رسیدند ، همین بساط برپا  
می‌شد : پرچم‌های خاك گرفته را از انبار بیرون بکشند و  
به تیرهای چراغ بیاویزند. از سراکراه و بی‌میلی . و به خاطر  
رفع تکلیف و تشریفات . - این بار خود میزبان می‌آمد .  
- و من همیشه از دیدن آن نردبان‌های بزرگ سنگین  
مورب آتش‌نشانی ، که فقط ته‌شان به ماشین بند بود ،  
به وحشت می‌افتادم . کافی بود پیچی شل شود و نردبان  
سقوط کند ، همان‌طور که کرد . و با آن بلند نظری عارفانه  
و درویش مسلکی یا در گیوه‌گشادی که در همه ماهست ، این  
موضوع خیلی بعید نبود ، همچنان که دیدیم که نبود .  
از آن همکار ساکت‌مان که می‌آمد و مظلوم‌وار توی  
دفتر می‌نشست و هیچ حرف نمی‌زد ، اما اگر به حرف می‌افتاد  
کمی پر حرف بود ، خاطرات زیادی نداشتم . ولی همان  
خاطرات اندک پابرجا و مشخص بود . جوان و تاحدی  
زیبا بود . مخلوطی بود از آذربایجانی ورشتی . منتها در  
او عنصر رشتی به عنصر آذربایجانی غلبه داشت . و همین  
او را آرام و ملایم و شاید تا اندازه‌ای وارفته کرده بود .  
خانه‌اش نزدیک مدرسه بود و او هرزنگ تفریح می‌رفت

خانه بچه اش را شیر می داد و به وضعش می رسید و بر می گشت  
- البته کلفت هم داشتند. - حرف هایش ثابت و معین بود.  
بیشتر از شوهرش حرف می زد - که او را «آقامون» می نامید -  
و از برادر هایش . يك بار برادر هایش با همدیگر زور  
آزمایی کرده بودند و دست یکی شان شکسته بود. از آن پس  
هر روز از آنها برای مان حرف می زد و ماهم دیگر عادت  
کرده بودیم احوال برادر هایش را بپرسیم . یکی شان  
دانشگاه درس می خواند، و دیگری - شاید همان که دستش  
شکسته بود ، - می خواست به دانشگاه برود .

هنوز چهرهٔ باریکش ، با آن لبخند معصوم و شرمسار  
که کجکی روی لبش می نشست ، خوب در خاطر م هست  
و نمی توانم مرگش را باور کنم ، یا جسد خونین و اه  
شده اش را پیش چشم بیاورم . صدایش را می شنوم که دارد  
از « پدرم ، مادرم ، آقامون ، برادر کوچیکم » حرف  
می زند. یا از فلان شاگرد شکایت می کند که «خیلی نامنظم  
است . اصلا کار نمی کند .»

از همهٔ وجودش رضایتی آمیخته به فروتنی احساس  
می شد ، و یا به هر حال تسلیم و رضایی که چندان دور از  
خشنودی نبود . و آن وقت ، از میان این همه مردم که در  
خیابان راه می روند و از زیر نردبان رد می شوند ، نردبان

درست باید به سراین یکی بیفتد و این بلا را سرش بیاورد.  
( گوا این که سر هر کس دیگر هم می افتاد ، می شد همین  
حرف رازد . )

نمی گذاشتم باورم شود . تا این که به مدرسه رفتم .  
خانم مدیر می گفت :

« - امسال دبستان مان اصلا معلم ندارد . خانم  
« مودت » که رفته امریکا . خانم موسوی هم اون بلا سرش  
آمد . طفلکی آبستن هم بود . »

( ۴۱/۶/۷ )

## در اتوبوس

اتوبوس که ایستاد ، زنی بالا آمد با دو فرزندش ،

دختری و پسری .

شاگرد راننده گفت :

« - این دختر باکیه ؟ »

زن گفت :

« - باکیه !؟ بامنه . »

شاگرد راننده گفت :

« - بلیطش . »

زن گفت :

« - بلیط چیه . تا حالا که واسهش بلیط نمی دادم . »

شاگرد راننده گفت :

« - پس پیاده شو ! زود ! یا الله ! »

زن بلیطش را گرفت و بادوبچه اش پیاده شد .

راننده از توی آینه نگاه کرد و گفت :

« - واسه دختر به اون بزرگی نمی خواد بلیط بده ! »

من که وسط اتوبوس ایستاده بودم با سرم به این

سوی و آن سوی اشاره کردم و گفتم :

« - اینارو میگن حمال افتخاری . »

شاگرد راننده گفت :

« - توروچی میگن ؟ »

گفتم :

« - به آدم و اخورده مفلوک فکسنی ، وگرنه بایست

می زدم تخت سینه ت ، از اون بالا پرت می کردم تو خیابون . »

(۴۱/۷/۲۱)

## بچه‌ها

منتظر اتوبوس ایستاده بودم و به بچه‌ها که توی مدرسه سرگرم بازی بودند نگاه می‌کردم . چند پسر بچه از جلوم رد شدند . یکی که از همه ریزه تر بود و عقب‌تر می‌رفت ، تف بزرگی روی زمین انداخت و بعد رفیقش را صدا زد و گفت :

« - ببین تف من چه سفیده ! »

راستی هم که به سفیدی برف بود . اما من با اخم  
نگاهش کردم و او جاخورد . و به سختی توانستم ، تا زمانی  
که رویش را برگرداند ، خنده ام را نگه دارم .

\*

يك دسته از دخترها رسیدند . یکی که جلوتر از همه  
بود او نیفورم پلیس مدرسه پوشیده بود و واکیسل سفیدی  
انداخته بود . یکی دیگر صدایش کرد و گفت :

« - ببین این چی میگه . میگه بچه ها رو جمع کنیم ،  
خانومامونم ❀ بیاریم ، آقای حضرتتم ❀❀ بگیریم بیاد ، گرگم  
و گله می برم بازی کنیم . »  
پلیس مدرسه گفت :

« - بارک الله ! چشم روشن ! دیگه چه کار می خوای  
بکنی ؟ همین شون مونده بود که گرگم و گله می برم  
بازی کنن ! »

ازش بدم آمد . از حالا داخل آدم بزرگها شده بود  
و ادای آنها را درمی آورد .

(شهر صنعتی کرج - ۳/۸/۴۱)

\* دختر مدرسه ای ها به آموزگارشان می گویند « خانم ما ،

\*\* مدیر دبستان

## ملل راقیه و ملل غیر راقیه

اتوبوس از ایستگاه که راه افتاد ، پر پر بود. نشسته و ایستاده ، جای سوزن انداختن هم نداشت .  
اتوبوس با مزه‌ای بود . صندلی‌هایش را برچیده بودند و به جایش نیمکت‌های چوبی گذاشته بودند . چوب کوبی راه‌راه کف‌اش نمی‌کنده شده بود و نمی‌درآمده بود و مسافرها که تکان می‌خوردند ، می‌گرفت به کفش‌شان



وبلند می‌شد و می‌خورد کف اتوبوس و صدا می‌داد و گرد و خاك هوا می‌کرد . چراغ‌هایش ، راننده که گاز می‌داد ، پرنور می‌شد و ماشین که می‌ایستاد ، ضعیف می‌شد و کورسو می‌زد و اگر راننده دوباره راه نمی‌افتاد ، کاملاً خاموش می‌شد . راننده که پیرمرد زوار در رفته‌ای بود ، آرام و بی‌دغدغه روی صندلی‌اش نشسته بود و اتوبوس را آهسته آهسته راه می‌برد . به ایستگاه که نزدیک می‌شد ، شاگرد راننده با تکه آهنی که دستش بود ، نمی‌دانم میخ بود یا سیخ ، سه ضربه به بالای در می‌زد . دو تانند و آهسته ، ویکی فاصله‌دار و محکم . این‌طور : تتق ... تق .

وراننده ترمز را فشار می‌داد و ماشین شروع می‌کرد به صدا در آوردن و لرزیدن . ابتدا صدای ضعیفی بود همراه بالرزش خفیفی . بعد با دور مرتبی صدا اوج می‌گرفت و لرزش زیاد می‌شد ، به طوری که خیال می‌کردی اتوبوس دارد از هم می‌پاشد . یا تانک است که دارد از کوه بالا می‌رود . مثل این که موتور و دنده‌ها ، همه با هم قاطبی شده بود . در آخر ، با گوش‌خراش‌ترین صدا و شدیدترین تکان ، ماشین می‌ایستاد و توی اتوبوس تاریک می‌شد . راننده شاسی در را می‌زد . در «فسی» می‌کرد و چهل و پنج ثانیه طول می‌کشید تا صدایش بخوابد و پانزده ثانیه دیگر وقت

می گرفت تا باز شود . مسافر که پیاده می شد ، شاگرد راننده با تکه آهنی که دستش بود ، سه ضربه بالای در می زد و راننده شاسی در را فشار می داد . در «فسی» می کرد و چهل و پنج ثانیه طول می کشید تا صدایش بخوابد و پانزده ثانیه دیگر وقت می گرفت تا بسته شود . راننده شروع می کرد بادنده و رفتن . دنده صدامی داد و جا نمی رفت . اما سر يك دقیقه تسلیم می شد و با سرو صدای فراوان از خر شیطان پایین می آمد و جا می رفت . و راننده گاز می داد و راه می افتاد .

کاش همه چیز به همین جا تمام می شد . بدبختی آوردیم و از ایستگاه دوم باران شروع شد . و راننده به هر ایستگاه سی رسید ، چه مسافر داشت ، چه نداشت ، می ایستاد و پیاده می شد و می رفت جلوی ماشین ، برف پاک کن را با دستش می گرفت و پنج شش بار این طرف و آن طرف می کشید و بعد و لش می کرد و می آمد و سوار می شد .

\*

در تمام این مدت ، دو تا از مسافرها با صدای بلند و داد و فریاد گوش خراش ، سر این موضوع بحث می کردند که ماجزو «ملل راقیه» هستیم یا نه . آن یکی که معتقد بود ما جزو «ملل راقیه» نیستیم ، آخر سر خندید و مثل این که تسلیم

شده باشد ، گفت :

« - البته که ما جزو ملل زاقیه هستیم. این اتوبوس  
نمونه‌ش . اون برف‌پاك كن اتمی هم نشونه‌ش ! »  
آن دیگری که عقیده داشت ما حتماً جزو «ملل راقیه»  
هستیم ، و حسابی کفری شده بود ، با این جمله آخر ، پاك  
از کوبه دررفت و داد کشید :  
« - بی وطن ! اجنبی پرست ! فرومایه ! »

(۴۱/۱۲/۱۲)

## دشنام نامه

از « گلوبندك » كه به « بوزر جمهرى » پیچید ، ترمز  
پر سرو صدا ولرزہ آوری پشت سر خودش جا گذاشت .  
راننده تاكسى داد زد :

« - آى بی همه كس نفلہ ! اگہ سقط شده بودى ،  
هزار تابابا پیدامى كردى . پیام جرت بدم ؟ »  
دو چرخه‌اى بی آن كه سرش را برگرداند ، محكم

گفت :

« - زرشك ! »

راننده تا کسی ، باهمان لحن ، جواب داد :

« - مرض ! »

دو چرخه‌ای چنان خوشحال شد که سرش را بر گرداند  
و سرخوش و شادمان ، همان طور که پامی زد و رویش این  
طرف بود ، توی صورت راننده تا کسی خندید و فریاد  
کشید :

« - یه ! یه ! یه ! »

که صدای بوق و ترمزی از جلو بلند شد و به موقع  
او را متوجه کرد. به سمت چپ منحرف شده بود و داشت  
می‌رفت توی شکم بنزی که از روبرو می‌آمد . راننده  
گفت :

« - نسناس ! بده ننه جونت اون چشای خوشگلنتو

سرمه بکشه ! »

دو چرخه‌ای گفت :

« - آبجی جونت بهتر بلده ! »

راننده که داشت می‌رفت ، گفت :

« - آی پدرسگک ولدالزنا ! »

دو چرخه‌ای که می‌دید يك نفر دارد از وسط خیابان رد

می‌شود و پشتش به اوست و الان است که به او بخورد ،  
اول جواب راننده را داد :

« - خودتی ! »

و بعد به فکر چاره افتاد. داد کشید :

« - عموخبر ، عمو پیا ! »

پیر مرد هراس زده فقط فرصت کرد خودش را  
توی پیاده رو پرت کند و فحش بدهد :

« - پدر سوخته جاکش ، انگار سر می‌بره . »

دو چرخه‌ای سر برگرداند و گفت :

« - جاکش اون بابای قرمساخته ! »

و داشت می‌رفت روی یک چرخ دستی که ورقه‌های  
بزرگ و موج دار آهن سفید تویش بود . صاحب چرخ  
دستی که مرد ریزه لاغر اندامی بود ، به سختی چرخ را  
کشید طرف خودش و نگه داشت و همان وقت گفت:  
« - کوری ؟ »

دو چرخه سوار که فرمان را به تندی بر می‌گرداند ،  
گفت :

« - خفه شو عنتر ریقماسی ! »

و بلافاصله ترمز گرفت . چون داشت می‌خورد به  
باربری که بسته‌های بزرگ کاغذ کولش بود و از کنار

خیابان راه می‌رفت . هولکی فریاد کرد :

« - خبر ! »

باربر خودش را تندی کنار کشید و غر زد :

« - یواش‌تر ، مگه هوس مسگر آباد کرده‌ی ؟ »

دوچرخه سوار بازروی زین کج شد :

« - تودینگه چی میگی که قاچاقی زنده‌ای ! »

وسرش را که برگرداند ، بایک اتوبوس چنان شاخ

به شاخ شده بود که چاره‌ای ندید جز آن که فوراً خودش

را کناری بکشد و بزند بساطیک دست فروش را پخش زمین

کند و توی جوی آب بریزد . اما پیاده نشد . حتی صبر هم

نکرد . زود سر چرخ را برگرداند و پازد . دست فروش

داد کشید :

« - کوری ، بی‌ناموس مردم آزار ! »

دوچرخه‌ای با فریاد جواب داد :

« - خودتی ! »

دست فروش ، لج در آمده گفت :

« - برگرد تا خشتکت رو بکشم سرت ! »

دوچرخه‌ای که دور می‌شد ، شادمانه و بالذت تمام

فریاد کشید :

« - هی‌هو ! هی‌هو ! »

کمی جلوتر از او ، خیابان شلوغ بود . يك تا کسی  
آمده بود دور بزند که يك وانت کوبیده بود به پهلویش .  
راننده‌ها بیرون پریده بودند و همدیگر را به فحش کشیده  
بودند .

راننده وانت می گفت :

« - آخه علیشاه ! مگه مجبوری پشت فرمون بشینی؟

می بینه من دارم میام ، بازم دور می زنه .»

راننده تا کسی داد می کشید :

« - خر کچی ! اصلا بلد نیست ترمز کنه . خیالش

الاغه که بگی هس وایسه !»

مردم دور آن دو و ماشین‌هاشان جمع شده بودند .

دو چرخه‌ای دلش نیامد پیاده شود . زد وسط جمعیت :

« - خبر خبر ، نسوزی ، نفتی نشی . آی آبجی ،

حواست کجاست ؟ عمو برو کنار . به چی ماتت برده ؟»

پیرزن جیغ کشید :

« - چشای کورت نمی بینه ؟ اگه تو این لا مونده

بودی که له می شدی . بازم تند میری ؟»

دو چرخه‌ای گفت :

« - توچی میگی دیگه ، همشیره عزرائیل !»

مرد رهگذر به پیرزن گفت :



« - این بی پدر و مادرها را باید گرفت ، دوسه تا  
پس گردنی زد تا آدم بشن .»

دو چرخه‌ای سر بر گرداند و داد کشید :

« - بزن به طاق طویله !»

دو چرخه دیگر جلو نمی رفت . دو چرخه‌ای که مرد  
را رها کرد تا جلوش را نگاه کند ، دید چرخ جلو رفته است  
وسط دو پای مرد دیگری که خون سرد ایستاده است و دارد  
اورا نگاه می کند . دو چرخه‌ای مجبور شد پیاده شود .

مرد همان طور خون سرد و بی شتاب ، پرسید :

« - کوری یا خری ؟»

دو چرخه‌ای حرفی نزد . به آرامی چرخ را کمی عقب  
کشید و آماده رفتن شد . مرد که داشت خاله‌های شلوارش  
را می تکاند ، باز گفت :

« - سرش باته‌اش بازی می کنه !»

دو چرخه‌ای سوار شد و همین طور که داشت پامی زد  
و دسته چرخ را می چرخاند ، گفت :

« - تو خرترازمی با اون چشای بابا قوربت . مرتیکه‌الاغ !»

وتند کرد . سر چهارراه که رسید ، چراغ قرمز بود .  
اما او تندتر کرد و خودش را لابلای ماشین‌هایی انداخت  
که می پیچیدند . پاسبان اورا دید و داد کشید :

« - دو چرخه‌ای! بی‌شعور نفهم و ایسا!»  
و دنبالش دوید .

دو چرخه‌ای تندتر کرد و داد کشید :  
« - آژدان ، بدو پات و اشه .»

جلوتر از او ، دو تا دهاتی باشلوارهای گشاد دست و پا گیرشان وسط خیابان ، حیران و وحشت‌زده ، ایستاده بودند. و نمی‌دانستند چه کنند . کمی جلو می‌آمدند و باز عقب می‌رفتند . نمی‌دانستند که چار انگاه کنند و جرأت نمی‌کردند راه بیفتند . دو چرخه‌ای داد کشید :

« - عمو ، برو کنار . اوی ، همشهری ، خبر!»

اما دهاتی‌ها عین خیالشان نبود . دو چرخه‌ای رفت  
توی شکم‌شان و داد کشید :

« - حیوون زبون بسته ، کهجا میای؟»

دهاتی‌ها وحشت‌زده خود را کنار کشیدند . یکی‌شان  
بالهجة دهاتی گفت :

« - تف به گور پدر هرچی مردم آزاره!»

دو چرخه‌ای گفت :

« - که اولیش تو باشی .»

اما دهاتی‌ها آن را نشنیدند . چون صدای ترمز يك

تا کسی پشت سرشان بلند شد . راننده گفت :

« - باز این دروازه بون خوابش برده بود ؟ »  
دهاتی‌ها مات مات نگاهش کردند و نفهمیدند چه  
می‌گوید . راننده باز گفت :

« - حیف نون گندم که شماهامی خورین ! »  
ورفت .

دو چرخه‌ای همین طور کج و راست می‌شد و جلو  
می‌رفت . اتوموبیلی پشت سرش بوق زد و او به جوی لبه خیابان  
نزدیک شد ، اما سرعش را کم نکرد . پسر بچه ده دوازده  
ساله‌ای بادو تاسطل پر آب داشت می‌آمد . دو چرخه‌ای پسر بچه  
را دید ، اما آهسته نکرده . پای راستش محکم به یکی از سطل‌ها  
خورد . سطل کج و راست شد و آب‌ها روی شلوار و کفش  
پسر بچه ریخت . پسرک فریاد کشید :  
« - پدر سوخته ننه سگ ! »

دو چرخه‌ای که دیگر فرصت پاسخ نداشت ، دست‌هایش  
را از دسته رها کرد و بالای سر برد و تکان داد و بشکن زد و  
سرگرم رقصیدن شد .

دو چرخه‌ای همین طور پامی زد و به چپ و راست خیابان  
می‌رفت و راهش را از وسط مردم و ماشین‌ها باز می‌کرد و  
فحش می‌داد و فحش می‌خورد و خوشحال و سرکیف بود .

(۴۲/۲/۲۲)

## تیمسار و زانش

تیمسار و زانش سر کوچه مهران ایستاده بودند. تیمسار چاق بود و تمیز و مرتب بود و جدی بود و شق و ورق و عصا قورت داده بود. داشت با تعلیمی کوتاه و قشنگش بازی می کرد. خوشبخت و راضی بود.

زن تیمسار قشنگ بود و خوش آب و رنگ بود و لطیف بود. مثل هلوی پوست کنده. از آنها که آدم دلش

می خواهد درسته قورت بدهد . پیراهنش گویا فقط به این درد می خورد که برهنگی دست و پا و سینه او را بیشتر جلوه بدهد . تیمسار و زنش سر کوچه مهراں ایستاده بودند که جاهلی از راه رسید . از آن جاهل های کلاه شاپگایی و کت شلوار مشکی . با کفش پشت خوابیده . شل راه می رفت و کفش و پایش را لخلخ به زمین می کشید . دست هایش بیخودی تکان می خورد و خنده بیخودی توی صورتش ولو بود . تمام تنش در لذت يك آزادی بی قید و غبطه انگیز شنا می کرد . راحت و راضی بود . و جلوی زن تیمسار که رسید ، زل زد و محو تماشای او شد .

تیمسار اخم هایش را توی هم کشید و پرسید :

« - به چی نگاه می کنی ؟ »

جاهل ، خیلی راحت ، گفت :

« - داشتم خانومو نیگا می کردم . »

تیمسار تعلیمی را به وضع تهدید آمیزی بالا برد و داد کشید :

« - احمق بی سرو پا ! »

جاهل چشم هایش را خمار کرد و باد لخوری گفت :

« - بی معرفت نالوطی ! تو... و... شوی یکی کرده ی ،

حالا ما مثلا به نیگای خشک و خالی بهش بکنیم چی میشه ! »

(۴۲/۶/۲۳)

## وزنتو امتحان کن ...

« - آقا ، باده‌شی ، وزنتو امتحان کن... با ده‌شی ،  
آقا ، به قرون شده‌شی ، وزنتو امتحان کن ... باده‌شی . »  
صدایش را از آهنگ انداخت و داد کشید :  
« - آقا ، آقا ، بیا خودتو بکش . خانوم ، اون بچه‌رو  
بیار بکش ، خانوم ، خانوم . »  
سرچارراه ، روبروی کتاب‌فروشی ، وسط پیاده‌رو

نشسته بود . پشت سرش ، عده‌ای به نرده‌ها تکیه داده بودند و روزنامه می‌خواندند . یا باهمدیگر حرف می‌زدند . از جلوش ، مردها ، زنها ، و بچه‌ها ، جدا جدا یا بایکدیگر می‌گذشتند . و او آنها را صدا می‌زد ، و اگر از کنارش رد می‌شدند ، دستش را دراز می‌کرد و شلوار مردها یا دست بچه‌ها را می‌کشید . پیاده‌رو شلوغ بود و گاه شلوغ‌تر می‌شد و او در شلوغی‌ها ، وسط دست و پا ، گم می‌شد . فقط صدایش همان طور به گوش می‌خورد که داد می‌کشید و مردم را دعوت می‌کرد خودشان را بکشند .

دوتا پسر جوان آمدند و جلوی او ایستادند . یکی بزرگ‌تر و یکی کوچک‌تر .

« - چند ..؟ »

« - ده‌شی . »

« - دوتا ده‌شی . »

« - یکی ده‌شی . »

« - دوتا ده‌شی . »

« - دوتاش به قرون . »

پسرها راه افتادند .

« - بیا دیگه ، اذیت نکن ، همه‌جا به قرونه ، حالا

من می‌گم ده‌شی . »

پسرها برگشتند . اول آن که کوچکتر بود خودش  
را کشید . بعد آن که بزرگتر بود . بعد يك ريال به او  
دادند .

« - باقی شو بده . »

« - باقی نداره . »

« - باقی شو بده ، دهشی شو بده . »

« - کدوم دهشی ، به قرون می شه . »

آن که بزرگتر بود ، خم شد و ترازو را برداشت و  
این طرف آورد . پسرک تکان نخورد . آنها را نگاه می کرد .  
پسرها که می خندیدند ، ترازو را زمین گذاشتند .

« - آقا ، دهشی ، وزنتو امتحان کن ... با دهشی . »

پسرک همان طور آنها را نگاه می کرد و می خندید .

در آخر حوصله اش سر رفت . بلند شد و آمد و ترازو را  
برداشت و برد سر جای خودش . پشتش را کرد به کتاب  
فروشی ، پاهایش را باز گذاشت ، ترازو را از وسط پاهایش  
رد کرد و زمین گذاشت . بعد دست هایش را پایین آورد ،  
چرخه زد و بالاسر آن نشست .

« - با دهشی ، آقا ، وزنتو امتحان کن ، با دهشی ، »

آقا ... »

پسر لاغر و درازی پیش او آمد که «چوب لباس نشکن



پلاستیکی» می فروخت . یکی از چوب لباس ها خراب شده بود . نشستند و با همدیگر درستش کردند . سخت سرگرم کار شده بود و داد زدن از یادش رفته بود .

آن پسر که رفت ، پول هایش را در آورد و کف دستش گرفت و شمرد . بعد ، باز به صرافت داد زدن افتاد . بالا را که نگاه کرد چشمش افتاد به قطاب فروشی که داشت از آن جا رد می شد . از جا پرید و جلوش را گرفت . مرد بساطش را به گردن آویخته بود و چهار پایه اش روی شانهاش بود . توی بساط ، قطاب ، بامیه ، شیرینی و چند جور نان دیگر بود . پسر يك قطاب سوا کرد و ایستاد و سرگرم خوردن شد . مرد ، با تسلیم و رضا ، بی حرکت ایستاده بود و بی حوصله او را نگاه می کرد . چشم هایش خسته و بی حال بود . مثل این بود که هم اکنون فرو می ریزد و توی پیاده رو پخش می شود . یا يك باره می زند زیر گریه . اما پسر يك چابك و سر حال بود . يك بامیه جدا کرد و گرفت دستش . بعد دست کرد جیبش و يك ده شاهی به مرد داد . دست مرد همچنان دراز بود . و او باز ، سر فرصت ، و بدون عجله ، دست کرد توی جیبش و يك ده شاهی دیگر به مرد داد . مرد راهش را کشید و رفت .

پسر يك برگشت و به مرد عینکی درازی که به نرده ها

تکیه زده بود و او را تماشا می کرد ، نگاهی انداخت و خندید . مردم به او خندید .

« - آقا ، باده‌شی ، وزنتو امتحان ... »

صدایش را برید و دنبال یکی که از آنجا گذشته بود ، دوید و در شلوغی‌ها ناپدید شد . ترازو همین‌طور وسط پیاده‌رو افتاده بود و پای مردم به آن می خورد . بعد پسرکی که کنار نرده‌های کتاب‌فروشی نشسته بود و شانه و « کاور » می فروخت آمد و ترازو را برداشت و برد پهلوی خودش گذاشت . پسر چند دقیقه دیگر آمد و راست رفت ترازو را برداشت و برگشت سر جای خودش .

« - آقا ، وزنتو امتحان کن . باده‌شی ، وزنتو امتحان

کن ، باده‌شی ، آقا وزنتو امتحان کن . »

یک باره ساکت شد . مثل این که خودش هم از سر و صدا و داد و فریاد خودش خسته شده باشد . چند لحظه سرش را پایین انداخته ساکت بود . بعد ناگهان سر بلند کرد ، دست‌هایش را گشود ، مثل این که بخواهد کسی را در آغوش بگیرد ، و فریاد کرد :

« - وزنتو امتحان کن ، باده‌شی ، وزنتو امتحان

کن . »

پیرمردی موقر آمد و روی ترازو ایستاد . بعد همان

بالا دست کرد از جیب جلیقه سورمه‌ای اش يك ريال در آورد  
و داد . بعد ده‌شاهی اش را گرفت و رفت .

چند لحظه بعد ، مردی آمد با چهار بچه قدونیم قد .  
اول بچه‌ها را کشید ، یکی یکی ، بعد خودش را . بعد يك  
جوان سر به هوا آمد که رویش طرف دیگر بود و همین‌طور  
داش راه می‌آمد . کنار ترازو که رسید ایستاد . پسرک  
شوار او را کشید و تکانش داد :

« - آقا ، آقا ، خودتو بکش . »

جوان نگاهش کرد و خودش را آهسته کمی کنار  
کشید . بعد رفیقش را همان نزدیکی‌ها پیدا کرد و باهم رفتند .  
مرد چاقی آمد و خودش را کشید . بعد از پسر پرسید :

« - روزی چقدر باید کار کنی ؟ »

« - چارپنش تومن . »

« - چقدر شو باید کرایه بدی ، چقدرش واسه خودت

می‌مونه ؟ »

پسرک به جای جواب ، دستش را باز کرد . يك مشت  
پول خرد توی آن بود :

« - امروز همه‌ش همینو کار کرده‌م . »

مرد چاق رفیقش را صدا زد و او را واداشت که  
خودش را بکشد .

بعد پسر برگشت و از مرد عینکی پرسید :

« - آقا ، ساعت چنده ؟ »

مرد ساعتش را نگاه کرد و گفت :

« - هفت و نیم . »

پسر گفت :

« - وای ، الان باید برم خونه ، هنوز هیچی کار

نکردهم . »

باز به تکاپو افتاد و صدایش بلند شد .

مردی از آن جا گذشت و او شلوار مرد را کشید . مرد

برگشت و او را نگاه کرد و خندید . اما آرام و مردد به راه

خود رفت . پسر با سر اشاره کرد :

« - آقا ، بیا . »

مرد همان طور نگاه می کرد و می خندید و شل شلی

قدم از قدم برمی داشت . پسر داد زد :

« - تو که می خواهی بیای ، بیا دیگه ، چرا ناز

می کنی ! »

اما مرد رو برگرداند و رفت و میان مردم ناپدید شد .

بعد مردی آمد با سه پسر بچه که بزرگترین شان

اندازه پسرک ترازودار بود . بالباس های آراسته . مظلوم و

بی حال . همین که پسر بزرگ از ترازو پایین آمد ، پسر

کوچک بالا رفت . پدرش او را به زور پایین آورد و پسر وسطی را کشید . و او باز بالا رفت . باز پدرش او را پایین آورد و خودش را کشید . پول خرد که از جیبش درمی آورد ، پسر کوچک باز بالای ترازو رفت . پسرک ترازو دار دلش می خواست بخواباند توی گوش او ، اما خودش رانگه داشت بود .

چند لحظه بعد ، پسرک لیمو فروش آمد و پرسید :

« - چند ؟ »

پسر گفت :

« - ده شی . »

لیمو فروش حرفی نزد . همان طور آن کنار ایستاده بود . بعد ، پایش را بلند کرد و روی ترازو گذاشت و کمی فشار داد . پسرک بادستش او را رد کرد . لیمو فروش باز پایش را لبه ترازو گذاشت و خودش را کمی بالا کشید . باز پسرک بادستش او را رد کرد . لجش در آمده بود . اما کاری نمی توانست بکند . مطابق قانون تخلف ناپذیری که خودش گذاشته بود ، تا کسی درست و حسابی روی ترازو نمی ایستاد ، او نمی توانست ده شاهی اش را بگیرد . لیمو فروش کرم هایش را که ریخت خودش خسته شد و رفت . پسر باز برگشت طرف مرد عینکی و دید مرد دارد به او نگاه

می کند . هر دو خندیدند .

مرد پرسید :

« - پهلوی کی هستی ؟ »

پسر گفت :

« - پهلوی دایم . »

مرد پرسید :

« - چه کاره ست ؟ »

پسر گفت :

« - نونوا . »

مرد پرسید :

« - پس چرا تورو می فرسته کار ؟ »

پسر گفت :

« - این ترازو رو واسم خریده . می گه شبی پنش

تومن باید بیاری . اگه نبرم کتکم می زنه ... »

مرد پرسید :

« - حالا چقدر کار کرده ی ؟ »

پسر دست هایش را باز کرد . يك مشت دو ریالی و

يك قرانی و ده شاهی تویش بود .

زنی آمد با دو پسر بچه سه چهار ساله . بچه ها پیراهن

سفیدی تن شان بود با شلوار سورمه ای کوتاه که بند آن را

چپ و راست از روی پیراهن رد کرده بودند .  
زن بچه‌ها را کشید ، اما خودش را نکشید و يك  
ريال داد و رفت . بايك دستش دست بچه بزرگ‌تر را گرفته  
بود و او هم دست بچه كوچك‌تر را چسبیده بود . پسرک به  
آنها چشم دوخته بود . و پیراهن بچه‌ها كه مثل برف تمیز  
بود ، میان شلوغی جمعیت سفیدی می‌زد .

(۴۲/۸/۱۲)

به :  
قاسم - طلایی

فارابی

« - سلام . »

« - سلام . »

« - خیلی وقته وابسادی ؟ »

« - نه ، چهار پنج دقیقه‌ای میشه . »

« - تازه من باتا کسی اومدم . خوب ، کجا بریم . »

« - هر جا تو میگی ، فرقی نمی‌کنه . »



راه افتادند و از سعدی بالا رفتند . - قرارشان  
مخبرالدوله بود . - چهارراه شلوغ بود و مردم سینه به سینه  
می شدند و تنه می زدند و از همه بدتر آن هایی بودند که  
ناگهانی می چرخیدند و بر می گشتند ، به هوای چادر سیاه ها .  
فرهاد چشمش به دو تا چادر سیاهی و یک چادر نمازی  
افتاد که با ناراحتی و شتابزدگی ساختگی خودشان را از  
لای جمعیت در می بردند .

ناصر گفت :

« - مرکز پخشش همین جاست . - »

جوانکی که کنارشان راه می آمد ، به خنده افتاد .  
فرهاد از این که دوستش حرف بامزه ای زده است ،  
خوشحال بود . ناصر گفت :

« - یه جایی تازه وا شده . توی کوچه پشت

سینما ، رفته ای ؟ »

فرهاد گفت :

« - شنیدم . اما نرفتم . - »

ناصر گفت :

« - بریم اون جا . - »

« - بریم . - »

در نتراشیده نخراشیده رنگ نخورده ای جلوشان